پندنامه فریدالدین عطار

پندنامه فرید الدین عطار








بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بی حد مر خدای پاک را　　انکه ایمان داد مشتی خاک را

انکه در آدم دمید او روح را　　داد از طوفان نجات او نوح را

انکه فرمان داد قهرش باد را　　تا سزائی داد قوم عاد را

انکه لطف خویش را اظهار کرد　　بر خلیلش نار را کلزار کرد

ان خداوندیکه هنکام سحر　　کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته　　پشه کارش کفایت ساخته

انکه اعدا را ببر باد کشید　　ناقه را از سنک خارا بر کشید

| | |
|---|---|
| چون عنایت قادرِ قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد |
| با سلیمان داد ملکِ سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری |
| از تنِ صابر بکرمان قوت داد | هم ز یونس لقمه با حوت داد |
| آن یکی را اره بر سر می نهد | دیگری را تاج بر سر می نهد |
| اوست سلطان هرچه خواهد آن کند | عالمی را در دمی ویران کند |
| هست سلطانی مسلم مر ورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا |
| آن یکی را گنج و نعمت می دهد | وان دگر را رنج و زحمت می دهد |
| آن یکی را زر دو صد همیان دهد | دیگری در حسرتِ نان جان دهد |
| آن یکی بر تخت با صد عز و ناز | وآن دگر گردد دهان از فاقه باز |
| آن یکی پوشیده سنجاب و سمور | وآن دگر خفته برهنه بر تنور |
| آن یکی بر بستر کمخاب و نخ | وآن دگر بر خاک خواری کرده یخ |
| طرفة العین جهان برهم زند | کس نمی آرد که آنجا دم زند |
| الله با مرغ هوا ماهی دهد | بندگان را دولتِ شاهی دهد |

بی پدر فرزند پیدا او کند		طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی میکند		این بجز حق دیگری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند		نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند گیاه		آسمان را بی ستون دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انباز نی		قول او را لحن نی آواز نی

## در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بعد از ان گوییم درود مصطفی		انکه عالم یافت از نورش صفا
سید الکونین و ختم المرسلین		کاخر آمد بود فخر الاولین
انکه آمد نه فلک معراج او		انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمت للعالمین		مسجد او شد همه روی زمین
آن یکی او را رفیق غار بود		وان دگر لشکرکشی ابرار بود
انکه شد یارش ابوبکر و عمر		از سر انگشت او شق شد قمر
صاحبش بودند عثمان و علی		هر آن گشتند در عالم ولی

آن

آن یکی کان حیا و حلم بود | وآن دگر باب مدینه علم بود
آن رسولِ حق که خیر الناس بود | عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام | بر رسول و آل و اصحابش تمام
صد هزاران رحمت جان آفرین | بر وی و بر آل پاک طیبین

در مدح حضرت سراج المومنین حضرت امام اعظم و جمیع امامان رحمهم الله

آن امامانی که کردند اجتهاد | رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بد امام با صفا | آن سراجی امتان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او | شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بویوسف القاضی شده | وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس مالک با زفر | یافت زایشان و بن احمد زیب و فر
روح شان در جنت شاد باد | قصر دین از علم شان آباد باد

در مناجات

پادشاها جرم ما را در گذار | ما گنه کاریم تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم  جرم بی اندازه و بی حد کرده‌ایم
سالها در فسق و عصیان بوده‌ایم  آخر از کرده پشیمان بوده‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم  غافل از امر و نواهی بوده‌ایم
دایما در بند شیطان مانده‌ایم  همقرین فسق و عصیان مانده‌ایم
بی گنه نگذشت بر ما ساعتی  با حضور دل نکردم طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته  آبروی خود ز عصیان ریخته
مغفرت دارم امید از لطف تو  زانکه خود فرمودهٔ لا تقنطو
بحر الطاف تو بی پایان بود  نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس شیطان زد کریما راه من  رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم آن دارم کز گنه پاکم کنی  پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری  از جهان با نور ایمانم بری

### در بیان هر که خردمند است شاکر می باشد

عاقل آن باشد که او شاکر بود  وانگهی بر نفس خود قادر بود

هرکه

هر که خشم خود فرو خورد ای جوان　　باشد او از رستگاران جهان

وان بود ابله‌ترین مردمان　　کز پی نفس و هوا باشد دوان

وان کهی پندارد آن تاریک رای　　خواهد امرزیدنش آخر خدای

گرچه درویشی بود خوش ای پسر　　هم ز نادانی نباشد سخت تر

هر که او را نفس توسن رام شد　　از خردمندان نیکونام شد

در ریاضت نفس بد را گوشمال　　تا نیندازد ترا اندر ضلال

هر که خواهد تا سلامت ماند او　　از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سر بسر در خواب دان　　گشت بیدار آنکه او رفت از جهان

آنکه رنجاند ترا عذرش بپذیر　　تا بیابی مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را　　نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد　　آن جراحت بر وجود خویش کرد

هر که در بند دل آزاری بود　　در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن　　وز خدای خویش را بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر | ور نه خوردی زخم بر جان ای پسر
نام مردم جز به نیکوئی مبر | گر همی خواهی که گردی معتبر
قوت نیکی نداری بد مکن | بر وجود خود ستم بی حد مکن
روز بان از غیبت مردم ببند | تا نه بینی دست و پائی خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست | انچنان کس از عقوبت رسته نیست
ای برادر گر تو هستی حق طلب | جز بفرمان خدا مکشا لب
خاموشی بهتر ز کذب و غیبت است | ابله است آنکو بگفتن راغب است
ای برادر جز ثنائی حق مگوی | قول حق را از برائی دق مگوی
گر خبر داری ز حی لایموت | بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن | گر نجات بایدت خاموش کن
هر کرا گفتار بسیارش بود | دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود | پیشه جاهل فراموشی بود
هر که در بند عمارت می شود | هر چه دارد جمله غارت می شود

دل ز بر گفتن بمیرد در بدن گرچه گفتارش بود در عدن

ای سعی اندر فصاحت میکنی چهرهٔ دل را جراحت میکنی

تو زبان را در بدن محبوس دار وز خلایق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود روح او را قوت پیدا شود

در بیان آنکه اهل ایمان چهار چیز از چهار پاک دارد

هر که باشد ز اهل ایمان ای عزیز پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اول تو دل را پاک دار خویشتن را بعد از آن مومن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان تا که ایمانت نیفتد در زیان

وانکه نبود هیچ نقدش در میان هر کجا باشد بود اندر امان

پاک گرداری عمل را از ریا شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که باطن از حرامش پاک نیست روح او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا هست بی حاصل چو نقش بوریا

هر کرا اندر عمل اخلاص نیست | در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود | کار او پیوسته با رونق بود

### در بیان آنکه چهار خصلت زیان پادشاه است

چار خصلت ای برادر در جهان | پادشاهان را همی دارد زیان

پادشاه چون بر بلا خندان شود | بیگمان در هیبتش نقصان شود

باز صحبت داشتن با هر فقیر | پادشاهان را همی دارد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند | خویشتن را شاه بی حرمت کند

هر کرا فر جهانداری بود | میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلم آن پادشاه | سود نکند مر او را خیل سپاه

چونکه عادل باشد و میمون لقا | باشد اندر مملکت شه را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری | بهر او بازند صد جان سرسری

### در بیان آنکه شش چیز اصل ایمان است

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید | با تو گویم گر بدل خواهی شنید

هر کرا نور یقین حاصل شود | صاحب ایمان و روشن دل شود

هر کرا نبود خوف اندر جان او | ای پسر باشد ضعیف ایمان او

نامهٔ اعمال اگر نبود سفید | رو مباش از رحمت حق ناامید

هر کرا نبود توکل با خدای | شاید ار بر وی بگرئی های های

انکه حب حق نباشد در دلش | از عمل چون باد نبود حاصلش

باش ای بنده خدا را دوستدار | تا شوی در هر دو عالم کامکار

ای برادر شرم از ایمان بود | بیحیا از زمرهٔ شیطان بود

گر تو هستی مومن و پرهیزگار | از خدا و از خلایق شرم دار

## در بیان انکه دلیل بزرگی در چهار چیز است

چار چیز آمد بزرگی را دلیل | هر که آن دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بیحساب | خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش و عقل و تمیز | اهل علم و علم را دارد عزیز

دیگر آن باشد که جوید وصل دوست | زانکه از دشمن حذر کردن نکوست
ای برادر گر خبر داری تمام | نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی و تلخ گوی | دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر | عاقبت بیند از و رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش | گر خبر داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه و توشه کن | بس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان انکه برادر مومن را چهار چیز خطر ست

چار چیزست ای برادر پر خطر | تا توانی باش زانها بر حذر
قرب سلطان و الفت با بدان | رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه باشد ظاهرش نقش و نگار
مینماید خوب و زیبا در نظر | لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل ست | باشد از وی دور هر کو عاقل ست

همچو طفلان سنگر اندر سرخ و زرد	چون زنان مغرور رنگ و بوی گرد

زال دنیا چون عروس آراسته	هر دو روزی شوی دیگر خواسته

مقبل آن مردی که شد زان جفت طاق	پشت بروی کرد دادش سه طلاق

لب به پیش شوی خندان میکند	پس هلاک از زخم دندان میکند

## در بیان انکه دلیل نیک بختی چارست

شد دلیل نیکبختی چار چیز	هر که این چارش بود باشد عزیز

اصل پاک آمد دلیل نیکبخت	نیست بی اصل سزائی تاج و تخت

نیکبختان را بود رائی صواب	انکه بد رای است باشد در عذاب

یک دلیل دیگر آمد قلب پاک	گر دلت پاک است نبود هیچ باک

هر که ایمن از عذاب حق بود	نیست مومن کافر مطلق بود

عمر دنیا چند روزی بیش نیست	غافل است آنکس که دور اندیش نیست

ترک لذات جهان باید گرفت	دامن صاحبدلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش	دوستدار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت / عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن / خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست / زهر تب جز نفسک اماره نیست

عاقبت را گر بخواهی ای عزیز / می توانی یافتن از چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خانه دان / تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی باشدت / عاقبت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباشد هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوائی نفس را / کم بده لقمه هائی نفس را
نفس شیطان میبرد از ره ترا / تا ببیند از دو در ردن چه ترا
نفس را سر کوب و دائم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که سیرش میکند / بر گنه کردن دلیرش میکند

حلق خود را پاک دار از هر مزه — تا نیفتی در وبال و دریزه

ز آب دندان تا لب شکم را پر مساز — همچو حیوان بهر خود آخور مساز

روزه کم خور گرچه صائم نیستی — بر مخور آخر بهائم نیستی

ایکه در خوابی همه شب تا بروز — بهر گور خود چراغی بر فروز

خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست — خفتگان را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز — گر خبر داری ز خود بی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن از وی گر تو بر چینی رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی — چون نئی جاوید در وی بودنی

ظاهر خود را میارا ای فقیر — تا چو بدری باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش — در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده شو — بندگی می بایدت در زنده شو

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن — شربت از نامرادی نوش کن

ایکه در بر میکنی پشمینه را — پاک ساز اول ز سینه کینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت ‌ ‌ ‌ رو برون کن جامه‌های فاخرت

بی‌تکلف باش و آرایش مجو ‌ ‌ ‌ ترک راحت گیر و آسایش مجو

همچو صوفی در لباس صوف باش ‌ ‌ ‌ در صفتهای خدا موصوف باش

در برت گو کسوت نیکو مباش ‌ ‌ ‌ زیر پهلو جامهٔ خوبت گو مباش

ای برادر ترک عز و جاه کن ‌ ‌ ‌ خویش را شایستهٔ درگاه کن

خوار گردد هر که باشد جاه جوی ‌ ‌ ‌ ای برادر قرب این درگاه جوی



نفس در ترک هوا مسکین بود ‌ ‌ ‌ گوشمال نفس نادان این بود

مرده را بوریا قالین بود ‌ ‌ ‌ زانکه خشتش زیر سر بالین بود

همنشینی جز بدرویشان مکن ‌ ‌ ‌ تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است ‌ ‌ ‌ دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست ‌ ‌ ‌ در پی کام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای ‌ ‌ ‌ ره کی یابد بدرگاه خدای

مرد ره در بند قصر و باغ نیست ‌ ‌ ‌ بر دل او غیر درد و داغ نیست